

آن سوی مرز

دستانم مانند چوب‌های خشک سپیدار می‌لرزید؛ گویی طوفانی در راه بود و بادش را در تنم احساس می‌کردم. گرد و غبار از زمین برخاست، تا بلندای آسمان بالا رفت و همه‌جا را در تاریکی فرو برد؛ تاریکی‌ای شبیه شب‌های غمگین و دل‌های گرفته‌ی مردم افغانستان.

ذره‌ای گرد در میان مژه‌هایم نشست، انگار او هم لحظه‌شماری می‌کرد برای سقوط من. دستان پر خاک و چرکینم را — که یادم نمی‌آید آخرین بار چه وقت شسته بودم — به چشمانم کشیدم و نالیدم؛ اما چشمانم بیشتر به سوزش افتاد.

اینجا، در دل بیابان خشک، میان کوه‌های بلند و دورترین نقطه‌ی وطن، آب از کجا پیدا شود؟ وقتی نه درختی هست، نه دریایی، نه سایه‌ای... و تو باید از میان این همه سنگ‌ریزه‌های ریز عبور کنی تا شاید به مقصدی بررسی که خودت هم نمی‌دانی کجاست: وطن یا سرنوشت.

آخر مقصد ما چه بود؟ جز آرامش، آسایش، آزادی و زندگی؟

صدایی خفه به گوشم رسید. در شتاب مالیدن چشمانم نفهمیدم چه کسی بود، اما آشنا بود... شاید صدای قاچاق‌بر.

با انگشت، خاک گوش‌هایم را پاک کردم؛ گوش‌هایی که روزها آب ندیده بودند. این بار شنیدم:

«زود... زود بگردین، هوا تاریک میشه.» و بعد ایستاد، با انگشت به سمت بزرگ‌ترین کوهی که در برابر ما قرار داشت و ساعت‌ها فاصله تا عبور از آن داشتیم، اشاره کرد و گفت:

«بچه‌ها، آن کوه مشکل است — بزرگ‌ترین کوه میان افغانستان، ایران و پاکستان. اگر مقاومت نکنید، جا می‌مانید. باید دست‌کم هجده ساعت پیاده‌روی کنیم. گذشتن از آن کوه یعنی عبور از بزرگ‌ترین مانع. دوام بیاورید و حرکت کنید!»

راه افتادیم؛ پیر و جوان، خرد و کلان — همه بی‌آنکه به عقب بنگریم یا به سرنوشت خود فکر کنیم، تشنه و گرسنه پیش می‌رفتیم.

کف پایم درد می‌کرد؛ انگار انگشت‌هایم آبله زده بودند. حس می‌کردم خون از آن‌ها می‌چکد. سوزش آتشی‌نی که در کف پایم شعله‌ور بود را با تمام وجود احساس می‌کردم. صدای معده و روده‌ام در گوش‌هایم می‌پیچید و لب‌هایم از شدت تشنگی ترک خورده بود.

قاچاق‌بر بی‌آنکه به عقب بنگرد، می‌دوید و تنها جمله‌ای که از او می‌شنیدیم، همین بود: «بدوید! سریع و با انرژی باشید، وگرنه همین‌جا می‌مانید!»

دشت بیابانی خشک و بی‌علف، که زمینش از خار و سنگ‌ریزه پوشیده بود، توان از پاهایمان گرفته بود. ساعت‌ها راه پیمودیم تا سرانجام به دامنه‌ی کوه رسیدیم. شب فرارسید و هوا تاریک شد؛ تنها نوری که راه را در آن دشت بی‌پایان برایمان روشن می‌کرد، ماه بود که از آسمان ما را می‌نگریست.

از میان دره‌های تنگ و عمیق، که تنها جای یک قدم گذاشتن داشت، با ترس و لرز، با دلی پر از حسرت و قلب‌هایی خسته، زبان در حال دعا، آهسته‌آهسته عبور می‌کردیم. دره‌هایی که اگر کسی پایش لغزیده و می‌افتاد، نه زنده و نه مرده‌اش را دیگر حتی گرگ‌ها و شغال‌ها پیدا نمی‌کردند؛ در عمق سنگ‌ها مدفون می‌شدیم.

هیچ‌کس به فکر دیگری نبود؛ هر کس تنها به زنده ماندن خود می‌اندیشید و به این‌که به دست مرزبانان نیفتد. چون اگر گرفتار می‌شدیم، آن‌قدر لت‌وکوبمان می‌کردند که دیگر توان برخاستن نداشتیم — و سپس «ردمرز».

نمی‌دانم دقیقاً چند ساعت پیاده رفتیم، اما همین‌قدر می‌دانم که روزمان شب شد. از دره‌های زیادی گذشتیم تا نزدیک «صبح صادق» از کوه عبور کردیم.

و باز هم ما بودیم و همان دشت بی‌پایان بیابان.

پسر جوانی در پشت سر قاچاق‌بر، با دامن پاره و چرکینش، عرق پیشانی را پاک کرد و نالید:

«چقدر راه مانده؟ کرمچم پاره شد، پاهایم آبله کد. کاش می‌فهمیدم راه قاچاق این‌قدر سخت است... اصلاً از خانه نمی‌برادم.»

قاچاق‌بر با تندى گفت:

«خانه مادر تان نمی‌رین که موتر بگیرین! اینجا کشور مردم است. وقتی ناز ننه بودی، از خانه نمی‌برآمدی... شوق مسافری سرت نمی‌زد.»

پسر، با بغض فروخورده جواب داد:

«مجبور بودم...»

بعد از تغییر نظام، همه‌چیز دگرگون شد. قوم‌پرستی، ظلم، شلاق‌های طالبان—گاهی به‌خاطر ریش، گاهی به‌خاطر موی سر. قوانینی که بر ما تحمیل شد، بیکاری، ناداری و فقر، آدم را ناگزیر به مهاجرت می‌سازد.

سال ۱۳۹۹ شاید آخرین سالی بود که طعم آرامش را چشیدیم. بعد از آن، گویی زمان برگشت؛ برگشت به بیست سال پیش، و دیگر لبخند زندگی را ندیدیم.

زندگی همان‌جا متوقف شد... و حالا فقط مجبور هستیم نفس بکشیم»

پرسیدم: «مکتب نخوانده بودی برادر؟»

سرش را عقب داد، بی‌رمق گفت:

«چرا، مکتب هم خواندم، دانشگاه هم خواندم... اما هیچ.»

پسر لاغری، که هنوز ریش و بروت درست نکشیده بود، و بامن راه می رفت پرسید:
«کدام رشته خواندی لالاجان؟ مه صنف 8 بودم، مجبور شدم مکتب ایلا بتم. یک
کراچی داشتم اوره هم هر روز به هر بهانه می گرفتن می بردند. »
جواب داد:

«اقتصاد... خواندم، جان لالا... اما...»

و من یاد دو سال پیش افتادم؛ زمانی که خودم از اقتصاد دانشگاه بلخ فارغ شدم... بی هیچ
کاری، بی هیچ فردا.

خواستم چیزی بگویم که قاقاق بر با صدای خسته اش، جمله را از گلوی من بیرون کشید:
«وقتی نه زور داشته باشی، نه پول و واسطه... شانزده پاس، دکترا و ماستری هم
بخوانی، در افغانستان چیزی جز غلتک وان نیستی، بچیم...»

راه طولانی بود. هر قدم مثل کوهی سنگین روی شانه هایم می افتاد. صدای نفس های
بریده مسافران، با صدای پای شان در خاک خشک آمیخته می شد.

«مادر آب بتی مه تشنه شدیم آب مانده»

ایستادم و به عقب نگاه کردم. کودکی را دیدم که کنار مادرش راه می رفت، گریه می کرد
و از تشنگی لبانش ترک برداشته بود. مادر با دست های لرزان در حال که قمقمه ای خالی
را تکان می داد گفت:

«نمانده جان مادر می رسیم بخیر کم مانده تحمل کو»

نظر به داخل بیک پشتهی خودم انداختم، نیم بوتل آب مانده بود که حداقل از تشنگی ام تا
رسیدن کم میکرد. آب را برداشتم و به سمت کودک رفتم «بگیر جان لالا تو ای ره بخو
گریه نکو می رسیم»

مادرش گفت «لالا تو چطومیکنی باز»

«خدامهربان است»

قاچاق‌بر ایستاد، رو به همه گفت:

«خاموش شوین! آگه نگهبان‌ها صدای‌تان ره بشنوند، همه‌تان ره برمی‌گردانند»

و بعد زیر لب اضافه کرد:

«کاش تنها برگردانند، مثل خر لت میخورین، نیم جان کده روان تان میکنه. زود زود بگردین و گپ نزنین»

در سکوت، به ذهنم به گذشته برگشتم. به خانه، به حویلی، به کوچه‌های خاکی وطن. به دختری که پشت پنجره‌ای چشم به راه مانده بود. به مادری که دست دعا به آسمان بلند کرده بود. به آرزوهایم، به روزهایی که در مکتب و دانشگاه، آینده را رنگین می‌دیدم. به آسمان نگاه کردم، دیگر شب شده بود و آسمان پر از ستاره. اما هیچ‌کدام از آن ستاره‌ها به ما تعلق نداشت. همه‌ی مان مثل سایه، آرام و بی‌صدا قدم می‌زدیم. صدای پایمان در خاک و سنگ می‌پیچید و با هر قدم، فاصله‌مان از خانه و خاطره‌ها بیشتر می‌شد.

یکی از مردها زیر لب زمزمه کرد:

«ای کاش مجبور نمی‌شدیم...»

صدایش شکست، و دیگر ادامه نداد. هیچ‌کس چیزی نگفت، چون همه ما همان آرزو را در دل داشتیم.

پسر جوانی که کفشش پاره شده بود، حالا دیگر لنگ‌لنگان می‌رفت. قاچاق‌بر با بی‌تفاوتی نگاهی به او انداخت و گفت:

«اگر نتانی دوام بیاری، همینجا می‌مانی. اینجا کسی منتظر تو نمی‌مانه.»

باد سردی وزید. حس کردم استخوان‌هایم می‌لرزد، اما نه فقط از سرما... از آینده‌ای که مثل این شب تاریک، نامعلوم و بی‌پایان بود.

راه را ادامه دادیم. شب، بیابان را پوشانده بود و تنها نوری که داشتیم، ماه نیمه‌جان در آسمان بود. صدای پایمان روی خاک خشک مثل ناله‌ای خسته می‌پیچید.

پسر جوان دوباره شروع به صحبت کرد، انگار که نمی‌خواست سکوت، او را دیوانه کند:

«می‌دانی، مه همیشه فکر می‌کدم زندگی ساده است. بخوانی، کار کنی، تلاش کنی... آخرش جای خودته پیدا می‌کنی. اما ده افغانستان... همه راه‌ها بن‌بست داره»

قاچاق‌بر بدون آن‌که برگردد گفت:

«اینجه زندگی مثل قمار است. یکی با شانس می‌برد، هزارها می‌بازند.»

بچه لاغر، با پای‌های لرزان، دستش را به شانه من گذاشت:

«لالا، فکر می‌کنی به مقصد می‌رسیم؟»

لبخند تلخی زدم:

«مقصد؟... مقصد ما آرامش بود. اما حالا فقط نجات است. فقط اینکه زنده از این راه بگذریم.»

سکوتی سنگین بین‌مان افتاد. تنها صدای نفس‌های بریده و تپش قلب‌ها بود. در دل دعا می‌کردم کاش معجزه‌ای برسد، کاش راهی باز شود.

چند ساعت بعد، چهارزانو روی خاک در میان دره‌ای که هر سمتش را کوه‌ها و سنگ‌های بزرگ پوشانده بود نشسته بودیم. آن‌هایی که آب برای‌شان مانده بود، آن را بین هم تقسیم کردند. بعد از چند ساعت، حلقم نم‌شد و اندکی آرام گرفتم. قاچاق‌بر مردی قدبلند و هیکلی بود؛ او به تشنگی و گرسنگی عادت داشت، اما برای ما جوان‌ها که بار اول‌مان بود، شرایط خیلی سخت‌تر بود. به قاچاق‌بر نگاه کردم؛ خطوط پیشانی‌اش را

می‌شد از دور دید، به چشمان خسته و بی‌خوابش، به لب‌های خشک و ترک‌خورده‌اش و حتی لحظه‌ای به صورت سیاه‌سوخته‌اش که از پیاده‌روی‌های طولانی زیر آفتاب خبر می‌داد.

همه کرمچ‌هایمان را از پا درآورده بودیم و من هم از پا افتادم. همان‌طور که حدس زده بودم، انگشت پایم آبله زده و چرک بسته بود؛ خون میان انگشتانم خشک شده و پایم ورم کرده بود. کف پایم همچون آتشی در تنور می‌سوخت. روی زمین دراز کشیدم و از درد ناله کردم. پای هیچ‌کسی سالم نبود؛ همه یکی درد را داشتیم و دراز کشیده و نالان بودیم.

صدای قاچاق‌بر بلند شد:

«گناه‌تان نیست؛ عادت ندارین، آفرین ما قاچاق‌برهای بیچاره — این‌جا ننشینید و ناله نکنید. بهتر است پیش از آن‌که به‌دست دزدها یا بلوچ‌ها بیفتیم، از این دره عبور کنیم.»

من که اصلاً نمی‌دانستم در این دشت دزد هم هست، موبایل و پول هم با خود آورده بودم. پرسیدم: «در این دشت دزد هم هست؟» همه چنان که می‌دانستند — و شاید چیزی برای از دست دادن نداشتند — دل‌شان کمی جمع بود. اما چند نفر را دیده بودم که کرمچ‌شان را پاره کرده و پول را داخل آن پنهان کرده بودند و موبایل را هم در ولایت نیمروز فروخته بودند؛ من اما تا این‌همه راه، موبایل و پولم را همراه خود نگه داشته بودم.

کرمچ‌ها را دوباره پا کردیم و از جا برخاستیم. از دره‌ها و تپه‌های زیادی گذشتیم تا این‌که قاچاق‌بر نزدیک تپه‌ای بزرگ که پشتش را کوه پوشانده بود، ایستاد. از دور می‌توانستیم پاسگاه را ببینیم؛ اطرافش را با بوجی ریک دیوار ساخته بودند و بیرق‌های ایران در باد می‌رقصید و نمایان بود.

قاچاق‌بر با اشاره انگشت به سمت آن، از شدت ترس دستانش لرزید و با چهره‌ای رنگ‌پریده و صدایی لرزان گفت: «آن‌جا را می‌بینید؟ پاسگاه ناهین اصفهان است؛ فعلاً ما در خاک ایران‌ایم. مرگ و زندگی دست خداست؛ دعا کنید که از این‌جا سالم رد شویم.

اگر به دست افراد پاسگاه بیفتیم، آن‌ها خودمختارند — اگر بخواهند بکشند، کسی از شان سوال نمی‌کند. اگر دستگیر شوید، آن قدر لت و کوب می‌کنند که از حال می‌روید. به زنان و اطفال کاری ندارند، اما جوان‌ها را نیمه‌جان رد مرز می‌کنند. عبور از آن پاسگاه یعنی نجات از دست عزرائیل و مرگ. پس وقتی وارد دره شدید، اول آهسته و بی‌صدا بروید؛ اما اگر صدای شلیک شنیدید، فقط پشت من بدوید.»

همه با ترس به هم نگاه کردیم. هیچ‌کس چیزی نگفت. هر کدام دلی پر از غم و سری پر از فکر داشتیم و راه افتادیم.

قدم اول را برداشتم. خاک زیر پایم لرزید.

یادم آمد چهار سال پیش در صحن دانشگاه بلخ، با دوستانم می‌خندیدم و از آینده سخن می‌گفتم. امروز اما، میان خاک و خار، تنها آینده‌ای که می‌دیدم، عبور از مرزی بود که هیچ تضمینی برای فردایش نداشت.

ناگهان صدای شلیک از دور پیچید. همه لحظه‌ای خشک شدیم. قاچاق‌بر با صدای بلند گفت:

«بدوید! فقط بدوید!»

پاهایم را به حرکت وادار کردم. قلبم می‌کوبید، نفسم می‌سوخت، و در ذهنم تنها یک جمله تکرار می‌شد:

«ما به دنیا نیامده‌ایم که برده باشیم... ما حق داریم زنده باشیم.»

و در میان دره‌های مرگ همه پا به فرار در آن سوی مرز شدیم. همراه صدای قدم‌های بی‌امان ما قصه من و صدها جوان دیگر در مسیر قاچاق، قصه‌ای شد ناتمام...

قصه‌ای که شاید پایانش هرگز نوشته نشود.

عزیزہ احدی

15/5/1404